



کم لطفی یاران، او را اندوهگین می کرد...

« شهید لاجوردی در قامت یک همسر »
در گفت و شنود شاهد یاران با زهرا گل گل (لاجوردی)

دشواری های بی شمار زندگی با کسی که از ابتدای جوانی به شکلی همه جانبه و جدی و مستمر در میدان مبارزه با رژیم ستمشاهی حضور داشته است، برای او که در نوجوانی قدم به خانه شوی نهاد، هر چند با نگرانی و تشویش همراه بود، لیکن همسری با یک مجاهد فی سبیل الله که جز رضای خداوند، مقصود و مقصدی نداشت، سرزار از لحظه های یگانه و تکرار ناپذیری است که این زندگی مشترک را به زیورهای بی همتا تبدیل کرده است.

ولی پاهایشان را می دیدم. ایشان اشاره کردند که بیا جلو، من رفتم جلو و آن آقا دست آقای لاجوردی را گرفتند و گذاشتند در دست من و گفتند از امروز به بعد نسل من با تو یکی شد. « این حرف پدرم در ذهن من مانده، ایشان گفتند، «من پیشیمان شده ام و فکر می کنم زهرا قسمت این خانواده است. « من با شنیدن این خواب پدر، دلم بسیار محکم و قرص شد. پدرم رفتند منزل پدر آقای لاجوردی هم برای عید غدیر و هم به ایشان گفتند که من فکرهایم را کرده ام و فکر می کنم دختر من قسمت شماست. الحمدالله رب العالمین، هر چند با سختی های فراوانی روبرو بودیم، ولی همیشه شاد بودم و هرگز نشد که خدای ناکرده در دلم احساس کنم که دارم رنج می برم و از هر کسی هم که درباره من و زندگی ام چنین قضاوتی داشت که دارم رنج می برم، دلگیری می شدم و دیگر دلم نمی خواست با او معاشرت کنم. احساس می کردم خداوند به من هدیه ای داده و باید قدرش را بدانم و شکر کنم.

اولین بار که شهید لاجوردی در ارتباط با مسائل مبارزاتی دستگیر شدند، شما چند سال داشتید و چگونه با این مسئله برخورد کردید؟

حاج آقای یک وقت هایی دیر به منزل می آمدند و من می دانستم که در جلساتی شرکت می کنند. ولی هیچ وقت سوال نمی کردم. احساس می کردم باید بدون دغدغه و با خیال راحت به فعالیت هایشان برسم. هفته ای یک شب جلسات مذهبی در خانه ما بود و از پشت در به سخنرانی ها گوش می دادم. تا جایی که امکان داشت نمی گذاشتند ما از مسائل سیاسی و مبارزاتی مطلع شویم که یک وقت گرفتاری برایمان پیش نیاید. اما شما که می دانستید ایشان مشغول مبارزه و فعالیت سیاسی است. چگونه با نگرانی هایتان کنار می آمدید؟

می دانستم، اما به روی خود نمی آوردم. احساس می کنم واقعاً خدا کمک می کرد. خیلی صبر می کردم. زهره خانم را هشت ماهه باردار بودم. از حمام بر می گشتم که دیدم دور تاجور منزل، محاصره است. شاید سیزده چهارده سال بیشتر نداشتم.

دادند و مرا برای پسرشان انتخاب کردند. چه کسی شما را به خانواده ایشان توصیه کرد؟ خانم عمومی من با یکی از اقوام حاج آقا صحبت کردند. اقوام شوهرم که در همسایگی ایشان بودند، گفته بودند که ما برای پسرمان دنبال همسری می گردیم و خانم عمومی مرا معرفی کرده بودند. بعد که فهمیدند کلاس پنجم ابتدایی هستیم، گفته بودند که این عروس کوچک است و خانم عمومی گفته بودند توکل به خدا. وقتی به خواستگاری آمدند، من، خواهر بزرگشان را دیدم. وقتی رفتند به مادرم گفتم که خانواده دوست داشتی ای بودند، ولی به من چیزی نگفتند. بعد از دو سه روز، عکس آقای لاجوردی را آوردند و از من پرسیدند حضوری همسر ایشان بشوی؟ نگاهی به عکس کردم و نتوانستم جواب بدهم. پدرم گفتند دخترم کوچک است و صدمه می خورد و خلاصه مخالفت کردند. یکی دو هفته از این موضوع گذشت و یک روز صبح پدرم از خواب بیدار شدند و به مادرم گفتند، «من فکر می کنم در این ماجرا اشتباه کرده ام، دیشب خواب دیدم که در حسینیه ارشاد جمعیتی از علما هستند و فردی نورانی روی منبر نشسته اند که صورتشان را از شدت نور نمی بینم،

شهید لاجوردی

ایام عاشورا بود. من کلاس پنجم بودم و بسیار علاقه و تقید داشتیم که در مراسم دهه محرم شرکت کنیم. در آنجا با خلوص قلب از خانم، فاطمه زهرا (س) درخواست کردم که مرا عاقبت به خیر کنند و همیشه این احساس را دارم که خانم پاسخ مرا دادند و مرا برای پسرشان انتخاب کردند.

از خاطرات برجسته زندگی تان با شهید لاجوردی بگویید. در دوران ستمشاهی، حدوداً نه سال در زندان های مختلف از جمله کمیته مشترک، قصر، قزل حصار، اوین و مشهد به سر بردند. در یکی از روزهای زمستان که برف سنگینی باریده بود، پس از ماه ها انتظار امکان ملاقات با ایشان برای ما فراهم شد. ایشان در زندان قصر تهران بودند. بالاخره به ما خبر دادند که می توانیم ملاقات حضوری داشته باشیم. با زحمت زیاد و بدون وسیله به طرف زندان قصر حرکت کردیم. پسر بزرگم، نه سال داشت. قرار گذاشتیم دو ملاقات حضوری بگیریم، یکی برای پسر بزرگم و دیگر من و سه فرزند خردسالم. بعد از ساعت ها معطلی در صفی طولانی، بالاخره نوبت به ما رسید. من و بچه ها با شهید لاجوردی ملاقات کردیم، ولی محمد آقا نتوانست پدرش را ببیند و گفتند وقت ملاقات تمام شده. آن روز خیلی دلم سوخت. حالا هر وقت از مقابل زندان قصر می گذرم، یاد آن روزها می افتم و بی اختیار اشکم سرازیر می شود. خاطره دیگری به بعد از پیروزی انقلاب و دوران مسئولیت ایشان به عنوان دادستان انقلاب مربوط می شود. شب عید بود و اعضای خانواده، خود را آماده می کردند که آن شب را دور هم باشیم. آقای لاجوردی به منزل آمدند و گفتند امشب قرار است به دیدن بچه های کانون اصلاح و تربیت برویم. من ناراحت شدم و خواستم یادآوری کنم که آن شب قرار است با بچه ها دور هم باشیم، اما ترجیح دادم سکوت کنم و مخالفتی نداشته باشم. خلاصه همگی به کانون اصلاح و تربیت رفتیم. شهید لاجوردی برای بچه ها هدیه آورده بودند و تک تکشان را بوسیدند و آنها را در آغوش گرفتند. این منظره سخت مرا تحت تأثیر قرار داد و خدا را شکر کردم که با این برنامه مخالفتی نکردم. نحوه انتخاب شما برای همسری شهید لاجوردی چگونه بود؟ ایام عاشورا بود. من کلاس پنجم بودم و بسیار علاقه و تقید داشتم که در مراسم دهه محرم شرکت کنم. در آنجا با خلوص قلب از خانم، فاطمه زهرا (س) درخواست کردم که مرا عاقبت به خیر کند و همیشه این احساس را دارم که خانم پاسخ مرا



می سوخت.

درباره این وجه از شخصیت ایشان صحبت کنید. احساس می‌کنم آقای لاجوردی لبش را بسته و مثل گنج سر به مهری شده بودند که اسرار زیادی در خود داشتند. سکوت می‌کردند، اما درویشان به مهر ریخته بود. بسیار نگران آینده انقلاب بودند و دلشان می سوخت. انتظارشان این نبود که بعضی از جریانات به شکل های خاصی در آیند.

مهم ترین ویژگی ایشان چه بود؟
محبیتی را که به خانواده داشتند، خوب بلد بودند بروز بدهند. گاهی موقعی که در آشپزخانه ظرف می شستم یا کار می‌کردم، می آمدند و اظهار شرمساری می‌کردند از اینکه من به قول ایشان این قدر برای بچه‌ها و برای ایشان زحمت می‌کشم. یا مثلاً اگر منزل مادرم بودم و یک ربع یا یک ساعت دیرتر از ایشان وارد منزل می‌شدم، ایشان می‌گفتند، «مادر جانم راه‌ها را نشان است که ندیده‌ام.» به من می‌گفتند مادر جان. هیچ وقت

شهادت لاجوردی
محبیتی را که به خانواده داشتند، خوب بلد بودند بروز بدهند. گاهی موقعی که در آشپزخانه ظرف می شستم یا کار می‌کردم، می آمدند و اظهار شرمساری می‌کردند از اینکه من به قول ایشان این قدر برای بچه‌ها و برای ایشان زحمت می‌کشم. یا مثلاً اگر منزل مادرم بودم و یک ربع یا یک ساعت دیرتر از ایشان وارد منزل می‌شدم، ایشان می‌گفتند، «مادر جانم راه‌ها را نشان است که ندیده‌ام.» به من می‌گفتند مادر جان.

نمی‌گفتند چرا دیر آمدی؟ یا آن تعبیر شریین «دل‌م برای مادر جانم تنگ شده» با من صحبت می‌کردند. اهل این نبودند که بخوابند تظاهر کنند، محبتشان را خیلی بروز می‌دادند. یا توجه به این که قبل از انقلاب غالباً در زندان و بعد از انقلاب گرفتار مشغله‌های زیادی بودند، شناخت عمیق بچه‌ها از ایشان به چه نحوی ممکن بود؟

بعد از انقلاب گاهی ایشان پانزده شب یک بار به خانه می‌آمدند. احسان آقا و آقا مهدی خیلی کوچک بودند و موقعی که آنها را می‌دیدم زندان، به آقای لاجوردی می‌گفتم، «شما ده روز است نیامده اید خانه. بچه‌ها را آورده‌ام که شما را ببینند.» یک شب گفتم، «آقای لاجوردی! این احسان کوچولو گرسنه است.» گفتم، «خانم! اگر شما ۱۲ تومان همراهتان باشد برایش ناهار می‌آورم.» خدا را شاهد می‌گیرم در مدتی که دادستان و مدتی هم سرپرست زندان‌ها

بودند، گمانم سه ماه آخر فقط حقوق گرفتند. آن را هم من ندیدم. اصلاً راضی نبودند پولی غیر از کارکرد خودشان در زندگی بیاورد. از کار که می‌آمدند می‌رفتند در زیرزمین می‌نشستند و خیاطی می‌کردند. می‌گفتم، «ما می‌خواهیم شما را ببینیم.» می‌گفتند، «می‌خواهیم که شما راحت زندگی کنید.» در ایامی که ایشان در زندان بودند، اخوی شان انصافاً مطابق خانواده خودشان به ما می‌رسیدند. ایشان یک شخص متدین و باخدا هستند و به نحو احسن زندگی برادر و خانواده اش را اداره می‌کردند.

در سال های تصدی دادستانی و ریاست زندان‌ها که سعایت بعضی از افراد و کم لطفی دوستان و مسئولیت‌های سنگین، عرصه را برایشان تنگ می‌کرد، شما و ایشان چگونه تحمل می‌کردید؟

حاج آقا خیلی مقاوم بودند. من هم همه چیز را توی دلم می‌ریختم و بروز نمی‌دادم. گاهی بی اختیار می‌گفتم، «خانم! من دیشب دو ساعت بیشتر خوابیده‌ام.» از بی مهر و محبتی کسانی که تصورشان را نمی‌کردند خیلی فشار روی ذهنشان بود. در این گونه مواقع به شدت کار می‌کردند. هیچ وقت هم درباره این چیزها با کسی صحبت نمی‌کردند. من یک وقت هابیه به بچه‌ها می‌گفتم که پدر جان خیلی تحت فشار هستند. مدتی بود که می‌گفتند، «جدم بیشتر از ۶۳ سال عمر نکردند، من چرا باید بمانم؟» یک شب خوابی دیدم و رنگ زدم به علیه خانم، همسر شهید مطهری که سگته کرده بودند و گوشه را برنمی‌داشتند. آن روز استثنائاً گوشه را برداشتند. به ایشان گفتم، «خواب دیدم آمده‌ام منزل شما و آقای مطهری روی صندلی و افراد خانواده در اطرافشان روی زمین نشسته‌اند. شما گفتم اگر سئوالی داری از ایشان بپرس.» اول خجالت کشیدم، ولی بعد من هم رفتم نشستیم کنار بقیه و سئوالاتی را پرسیدم. ناگهان متوجه شدم که دیگر آقای مطهری را نمی‌بینم. می‌خواستم از خانم مطهری خداحافظی کنم و برگردم خانه که دیدم کیفم کنار دستم نیست. گفتم، «لطفاً یک مقدار پول به من بدهید تا برگردم منزل و برای شما بفرستم.» ایشان یک هزار تومانی به من دادند و بعد گفتم، «بیا منزل را به تونشان بدهم.» رفتم به اتاق اول و دیدم که آقای مطهری در لباس احرام، آرام خوابیده‌اند. بعد نگاه کردم دیدم آقای لاجوردی هم چند متر آن طرف تر توی لباس احرام خوابیده‌اند. گفتم، «خانم مطهری! من دیگر به پول نیازی ندارم. خیالم از آقای لاجوردی راحت شد که پیش آقای مطهری است.»

این خواب را نزدیک به شهادت ایشان دیدید؟
دو هفته مانده بود. این خواب را که برایشان تعریف کردم، ایشان هیچ چیز نگفتند و فقط اشک روی گونه‌هایشان راه گرفت. دو سه روز مانده به شهادت هم گفتمند، «خانم! بگویید همه بچه‌ها بیایند که دیدار آخر را هم داشته باشیم.» من گفتم، «حاج آقا! این حرف‌ها را نزنید.» گفتمند، «بگویید بیایند.»



همین طور متحیر و متعجب بودم. حاج صادق امانی دامادمان بودند و به خاطر ایشان منزل را محاصره کرده بودند. ما هم که در منزل اعلامیه‌های امام و بریده‌های روزنامه‌ها را داشتیم. با دیدن ما موران خیلی پریشان شدم. ده روزی وضع به این شکل بود. آقای لاجوردی را دستگیر کردند و من خیلی پریشان بودم و یک ختم انعام نذر کردم و گفتم، «یا باب الحوائج! من می‌خواهم که آقای لاجوردی به هنگام زایمان فرزندمان، در کنارم باشد.» شب جمعه بود که حاج آقا ساعت ۱۱ شب از زندان کمیته مشترک، با سری متورم و در حالی که معلوم بود حساسی شکنجه شده‌اند، آمدند. جمعه هفته بعد، زهره خانم به دنیا آمد و ده روز بعد باز خانه را محاصره کردند و حاج آقا را بردند. خانه ما دائماً محاصره می‌شد و دائماً حاج آقا را می‌گرفتند و می‌بردند، ولی من ته دلم شاد بودم، چون می‌دانستم هدف ایشان چیست. هر وقت می‌آمدند، می‌گفتم و می‌خندیدم و شاد بودم و حاج آقا می‌گفتند، «همیشه این صدای خنده‌های توتوی گوشم هست و در زندان به من روحیه می‌دهد.» بچه‌ها راهم که می‌خواستیم بریم برای ملاقات اسم زندان را نمی‌آوردم و می‌گفتم، «داریم می‌رویم باغ پدر جان.» به آنجا که می‌رسیدیم، بچه‌ها سنگ برمی‌داشتند و به در و دیوار زندان می‌زدند. می‌گفتم، «چرا اینطور می‌کنید؟» می‌گفتند، «می‌خواهیم در و دیوار زندان خراب شود و پدر جان بیایند بیرون.» ته دلم محکم و روشن بود که انقلاب می‌شود، ولی البته نه به این زودی. می‌گفتم نوه نتیجه‌هایمان انقلاب را می‌بینند. در دوره‌هایی که شهید لاجوردی در زندان بودند، چه کسانی به شما کمک می‌کردند تا بتوانید زندگی را اداره و بچه‌ها را بزرگ کنید؟

خانواده ایشان، به خصوص اخوی بزرگشان بسیار به ما محبت می‌کردند و نقش پدری را به عهده داشتند. پدر و مادر خودم هم بودند. اخوی بزرگشان واقعاً برای من و بچه‌ها محیط آرامی با فراهم آوردند. همیشه دعاایشان می‌کنم.

با این زندگی پر از خطری که با شهید لاجوردی داشتید، چگونه خود را آرام می‌کردید؟
من فکر می‌کنم دعا خیلی در زندگی من تأثیر داشت و بسیار به من آرامش می‌داد. یک شب خواب دیدم در حرم حضرت (رضاع) هستم و یک آقای نورانی بلندبالایی یک چادر زبیرا به من دادند و گفتمند، «این چادر مال شماس.» من توی خواب عقب چادرم می‌گشتم و ایشان اصرار داشتند که این چادر مال توست. بالاخره چادر را گرفتم و تازه متوجه شدم که این شخصیت بزرگوار، خود حضرت رضاع) هستند. عرض کردم، «آقا شوهر مرا خیلی زندان می‌برند. من تا کی باید منتظر آمدن ایشان بمانم؟» آقا فرمودند، «می‌آید و دیگر برنمی‌گردد.» من بدهی هم نداشتم، ولی نمی‌دانم چرا در خواب این حرف را زدم که، «آقا! من یک مقدار بدهی دارم.» آقا دست مرا پر از سکه کردند.

روحیه بچه‌ها را چگونه حفظ می‌کردید؟
شهید باهنر و عده‌ای از آقایان برای خانواده‌های زندانی‌ها اردو‌هایی می‌گذاشتند که خیلی در روحیه ما تأثیر داشت. دو تا باغ، یکی در جاجروود بود و یکی هم در کرج. صبح جمعه می‌آمدند همه خانواده‌ها را با احترام و تکریم به باغ می‌بردند و شب برمی‌گرداندند. در آنجا برنامه‌های تفریحی عالی برای خانواده‌ها ترتیب می‌دادند و بسیار به بچه‌ها خوش می‌گذشت. نمی‌دانید چه صفا و صمیمیتی بود. به قدری از ما پذیرایی عالی می‌کردند که نظیر نداشتم. در آن باغ به دوستانم گفتم، «دیگر آماده باشید که همسرانتان را از زندان آزاد می‌کنند و آنها می‌آیند.» یکی از آقایان گفتمند، «شما چرا این کار را می‌کنید. اینها هوایی می‌شوند.» گفتم، «من مطمئنم.» نشان به آن نشان که دو هفته بعد همسایه‌ها خبر داد که در زندان باز شده. بیایید زندانی‌تان را ببرید. ما تلفن نداشتم و به آن همسایه تلفن شده بود. از ۱۸ سال حبس حاج آقا، چهار سالش گذشته بود که انقلاب شد و ایشان آمدند. خبر نداشتم که تازه مصائب لاجوردی در راه است. دلم واقعا برای مظلومیتش

هم که دعوت می‌کردند، همان روال ساده زندگی را داشتیم و هیچ وقت تکلیف اضافه‌ای را به من تحمیل نمی‌کردند. آیا می‌توانستید از غم و مشکلات خودتان راحت با ایشان صحبت کنید؟

بله، ولی دلم نمی‌آمد. حاج آقا همیشه به اندازه کافی غم و مشکل داشتند. همه اش دلم می‌خواست در دورانی که پیش ما هستند بگویم و بخندیم. به قدری تودار بودند که حتی موقعی که ایشان را از دادستانی برداشتند، به من نگفتند. من فقط دیدم بر چسبی را که روی لباسشان بود، با قیچی جدا می‌کنند. همیشه مواظب بودیم که مشکلاتمان را روی دوش همدیگر نگذاریم. من همیشه نگران ایشان و بچه‌ها بودم، ولی حتی با قرص آرام بخش هم شده، خودم را آرام نگه می‌داشتم و گرنه همیشه فکر می‌کردم کسی از پشت سر دارد به بچه‌ها حمله می‌کند.

از یک سو فقدان چنین همسر و پدری برای شما و بچه‌ها سنگین است و از سوی دیگر آن همه فشار و رنج، به هر حال با شهادت به پایان رسیده و ایشان به جایگاه آرام و امنی رسیده‌اند. شما با این دو احساس متناقض چگونه کنار آمده‌اید؟

اوایل از منزل که بیرون می‌رفتم و خانواده‌ای را کنار هم می‌دیدم، ناخودآگاه آهک می‌ریختم. دست خودم نبود. در عین حال مدت‌ها بود که می‌دیدم ایشان عمیقاً رنج می‌کشند و از خدا طلب می‌کنند که بروند. برای من فقدان ایشان خیلی خیلی سخت است. به همه بچه‌ها و زن‌ها می‌گویم خدا را روزی صد بار شکر کنید که پدر و همسران در کنار شماست. خداوند واقعاً ایشان را به من هدیه داد و من از خدا ممنون هستم.

کدام یک از فرزندان به ایشان شبیه‌تر است؟

هر کدام خصلتی از پدر را در خود دارند. حسین آقا از نظر قیافه به پدرش شبیه‌تر است. همه بچه‌ها به شکر خدا صفت بارز پدرشان را که مهربانی است، دارند. همان طور که قبلاً هم گفتم مهم‌ترین ویژگی حاج آقا این بود که محبتشان را به بهترین نحو بروز می‌دادند. بسیار کاری و باعرضه بودند. نمی‌شد یک لحظه ایشان را بی‌کار ببینید. خطایی که نمی‌کردند، تجاری می‌کردند، اینها که تمام می‌شد، می‌رفتند سراغ باغچه‌ها. آنجا که تمام می‌شد، کار خانه را می‌کردند. خلاصه حتی یک ثانیه هم بیکار نبودند. موقعی که می‌خواستیم ازدواج کنیم، همه لوازم خنجه عقد را خود حاج آقا با دست خودشان درست کردند، آن هم با چه مهارتی. خودشان رفتند نان سنگک خریدند و درست مثل استادترین استادها آن را درست کردند. همه کاری را هم بلد بودند. بسیار پر تحرک بودند. من هیچ وقت ندیدم که ایشان خسته شوند. اهل ورزش هم بودند؟ چه ورزشی؟

بی‌نهایت. همه جور ورزشی هم می‌کردند. پینگ پنگ، شنا، فوتبال. به من می‌گفتند: «من ورزش می‌کنم شما هم بیا». من همیشه می‌گفتم از فردا. طوری شده بود که تا می‌گفتند بیا، خودشان می‌گفتند از فردا! من سرم خیلی شلوغ بود و در حد همان نرمش، ورزش می‌کردم. اما حاج آقا حسابی ورزش می‌کردند و اصلاً یکی از دلایلی که بعد از آن همه شکنجه و زندان، باز هم توانستند سلامت خودشان را حفظ کنند به خاطر همان ورزش‌های پیگیر بود. اگر آن نرمش‌ها نبود، ایشان از پدری می‌آمدند.

کارهای هنری چطور؟

بسیار خط خوبی داشتند. نامه‌هایشان هست که من همه را نگاه داشته‌ام و بسیار زیباست. تجاری را هم عالی بلد بودند و خیلی از چیزهایی را که درست می‌کردند، می‌دادم به دیگران. نمی‌دانستم چنین روزی می‌رسد که برای همه آنها دلتنگ می‌شوم. ■



خودشان نشانه‌های احساس کرده بودند؟

صبح روزی که می‌خواستند بروند گفتند: «خانم! بیایید بگویم که دیشب خواب پدرم را دیدم.» من گفتم: «حاج آقا! من باید بروم و احسان را راهی کنم. بعداً تعریف کنید.» احسان دوره پیش دانشگاهی می‌رفت. آخرین جمعه، همه بچه‌ها را دعوت کردم و زهره خانم گفتند: «پدر! من دیشب خواب دیدم که شما شهید شده‌اید و جمعیت زیادی آمده توی کوچه.» من در آشپزخانه بودم و حاج آقا به زهره خانم گفته بودند: «برو دست مادرت را بگیر و ایشان را بیاور تا آخرین عکس را با هم بیندازیم.» من داشتم سالاد درست می‌کردم و مرا به زور آوردند و نشانده‌ها را عکس را گرفتیم.

خود شما متوجه نشانه‌های مشکوکی از احتمال ترور ایشان نشده بودید؟

چرا. ما طبقه چهارم زندگی می‌کردیم و من هر روز صبح از آن بالا نگاه می‌کردم که ببینم چه خبر است و یک ماهی بود که دو تا موتور سوار را می‌دیدم. آقای فرهمند هم آن طرف کوچه می‌نشستند و از دوستان ما بودند. رنگ می‌زد و از خانم ایشان می‌پرسیدم چه خبر است و وقتی حس می‌کردم شرایط امن است، به حاج آقا می‌گفتم و می‌فتند. آقای لاجوردی مدتی با تغییر ساعت کار، خودشان را از خطر حفظ کردند. وقتی به این وضوح در معرض خطر بودند، چرا برایشان محافظ نگذاشتند؟

عده‌ای از دوستان ایشان بعد از شهادتشان آمدند و اظهار ناراحتی کردند. من به یکی از آنها گفتم: «وعده ما سر پل صراط! من در آنجا با شما صحبت می‌کنم.» ایشان ده سال سرپرست زندان‌ها بودند و آن وقت نیاز به دو تا محافظ نداشتند؟ بچه‌ها می‌گفتند: «پدر جان! بگذارید ما از شما محافظت کنیم.» آقای لاجوردی می‌گفتند: «این کار باید قانونی باشد. حمل اسلحه باید قانونی باشد. اینها باید خودشان بگذارند.» ولی نگذاشتند و این هم جزو ده‌ها سئوالی است که ذهن مرا آزار می‌دهد و هیچ جوابی برایش نگرفتم. آقای لاجوردی به شدت خسته شده بودند و بسیار هم از جریاناتی که وجود داشت آشفته و برای آینده نگران بودند. خدا را شکر که در چنین شرایط آشفته‌ای، هر یک از فرزندان ایشان باقیات صالحاتی برای پدرشان هستند. خوب‌بختانه این نعمت را هم خداوند به من بخشیده است. شما دلیل هوشمندی و درایت خارق العاده شهید لاجوردی را در تشخیص جریانات و شناخت افراد در چه می‌دانید؟

ایشان همیشه همین‌طور بودند. به اعتقاد من به خاطر ایمان و تقوایشان بود که خداوند نیروی تشخیص خارق العاده‌ای را به ایشان داده بود. ایشان بسیار سریع و دقیق متوجه این امور می‌شدند. من هم همیشه از این همه تیزهوشی حیرت می‌کردم، ولی همان‌طور که عرض کردم این، حاصل تقوا و خدا ترسی ایشان بود. بسیار متواضع بودند. آن دوره‌ای که مسئولیت داشتند، طبقه پایین منزل ما پاسدارهای محافظ ایشان زندگی می‌کردند. حاج آقا می‌آمدند و از من وسایل شستشو می‌گرفتند و دستشویی و حمام آنها را نظافت می‌کردند، پتوها و لباس‌هایشان را توی ماشین می‌ریختند و می‌شستند. من یک وقت‌هایی اعتراض می‌کردم، ولی ایشان می‌گفتند: «آدم وقتی وارد ساختمان می‌شود، بوی نامی‌آید و این درست نیست. چه فرقی می‌کند؟ آنها متوجه نیستند، من انجام می‌دهم.» هیچ وقت آنها را سرزنش نمی‌کردند که چرا اینها را نمی‌شوئید. وقتی ایشان پیگیر این مسائل

شهادت لاجوردی

بسیار متواضع بودند. آن دوره‌ای که مسئولیت داشتند، طبقه پایین منزل ما پاسدارهای محافظ ایشان زندگی می‌کردند. حاج آقا می‌آمدند و از من وسایل شستشو می‌گرفتند و دستشویی و حمام آنها را نظافت می‌کردند، پتوها و لباس‌هایشان را توی ماشین می‌ریختند و می‌شستند.

می‌شدند، کم کم آنها هم متوجه می‌شدند و خودشان نظافت می‌کردند. حاج آقا در کارهای خانه هم بی‌نهایت کمک کار من بودند. یک وقت‌هایی قاب دستمال‌ها را خیس می‌کردم تا بعداً بشویم. تا چشم می‌گرداندم، حاج آقا می‌رفتند و آنها را می‌شستند. در نگهداری بچه‌ها هم خیلی کمک می‌کردند. مادر بزرگم می‌گفتند: «مادر! من نوه خیلی دارم و خانه همه شان می‌روم، ولی تا کسی خانه این سید نیاید، نمی‌فهمد چه جوهری است.» موقع غذا خوردن هیچ وقت ایراد نمی‌گرفتند. اگر غذا نبود یا من خانه نبودم، نان و پنیر را با همان اشتیاهی می‌خوردند که بهترین غذا را ابتدا گدایه نمی‌کردند. مهمان